بچه‌ها هنرمندان جهان و مهم‌ترین ایده‌پردازان دوران هستند. پس می‌شود با داستان و قصه و زبان کودکانه، اتفاقات شب قدر را هم برای کودکان آشنا کرد

تجربه مادران از شب‌های قدر و کودکان‌شان

من یک مادرم پنج سال دارم!

سمیه ملاتبار
نویسنده

از یک جایی به بعد، مادرها شبیه و همسن کودکانی می‌شوند که بزرگ می‌کنند. اعمال مذهبی برای مامان‌ها یک طور دیگر زمان‌بندی می‌شود، مثلاً ممکن است که خواندن دعایی از اذان مغرب تا اذان ظهر فردا هم طول بکشد. گاهی هم این روزها فقط می‌شود فایل صوتی دعای جوشن یا صدای سخنران هیأت شب‌های قدر را حین آشپزی و شیردادن یا حین بازی با بچه‌ها گوش داد. از دل حرف‌های این شماره، ممکن است با شرایط آشنای مادرانه‌ای روبه‌رو شوید و حتی حرف‌ها و بازی‌های بیشتری یاد بگیرید. به این امید که به کودکان‌مان فرصت بدهیم در آلبوم ذهن‌شان، خاطرات خوبی از شب‌های قدر بسازند.

فاطمه که مادر پسر سه سال و نیمه است، می‌گوید: شب قدر سال گذشته در حرم امام رضا(ع) بودیم. همیشه در ذهنم این طور بود که یکی از قشنگی‌های زیارت امام رضا(ع) این است که در هر مرحله از زندگی، کیفیت زیارتش تغییر می‌کند. ولی دفعه گذشته چه بگویم که اصلاً یادم رفت چه می‌خواستم با آقا بگویم وقتی دست کودکی در دست من بود و پروانه در حرمش کم نبود، وقتی دست کودکم در دست من بود و سطح صاف برای سُر خوردن و مُهر برای برج‌سازی و شهربازی در باب‌الجواد زیاد بود. کتابفروشی و شادی‌فروشی‌اش هم باز بود و کیف من در شب‌های قدر پر بود از خوراکی و خمیربازی و ماشین و کتاب و برچسب و اسباب بازی. اتفاق مهم‌تر، رنگ‌های جعبه مدادرنگی‌هایم بود که دارد دوباره پر می‌شود از زرد و نارنجی و سبز کم‌رنگ و بنفش و فرازهای جوشن کبیری که بین سؤال‌های «کجا رفت» و «خوابش برد» و چه و چه گم می‌شد و خاطراتی که پسرکم از فضای کبوترانه حرم برایم تعریف می‌کرد؛ فضایی در صحن قدس که برای کودکان درست کرده بودند.

مامانِ زهرا که هفت ساله است، می‌گوید: کار با بچه‌ها در مکان‌های دعا، خیلی صبر و حوصله می‌خواهد. اما به نظرم گاهی اوقات بی‌حوصلگی و خستگی و زیر میز بازی زدن هم لازم است تا قواعد زندگی را یاد بگیریم. من در خانه، هفت رنگ از نمد را برش داده بودم و به نوارهای باریک رنگی تبدیل کردم و در مسجد دادم دست زهرا تا قالیچه‌ای به اندازه یک کف دست ببافد. کار با نمدها سخت بود، پرزها به هم گیر می‌کرد و یک نوار را که می‌کشید، همه‌شان با هم جابه‌جا می‌شد و یک باره همه رشته‌ها پنبه می‌شد. بارها قالیچه‌ها نیمه بافته خراب شدند و بین ردیف‌ها فاصله افتاد و زحمت زهرا به باد رفت.

اما عوض‌اش ذهنش درگیر بود و چند باره تلاش می‌کرد و من هم می‌توانستم کنارش با آرامش بهتری جوشن را به پایان برسانم.

بچه‌ها قدرت خیال‌پردازی و شکل‌سازی فوق‌العاده‌ای دارند؛ اگر و اگر بتوانند شکل‌های ذهنی‌شان را با کاغذ و چسب و رنگ و چوب و پارچه و هر چیز دیگر، تبدیل به واقعیت کنند. بچه‌ها هنرمندان جهان و مهم‌ترین ایده‌پردازان دوران هستند. پس می‌شود با داستان و قصه و زبان کودکانه، اتفاقات شب قدر را هم برای کودکان آشنا کرد.

مدت‌هاست که محتویات کیف من تغییر کرده است. این شب‌های قدر همیشه تعدادی اسباب‌بازی ساده و امن با تعداد زیاد و بدون تنوع جنجال‌برانگیز، برای انتخاب چند نفره برمی‌دارم تا دو سه کودک با هم بتوانند هم‌بازی شوند. کتاب رنگ‌آمیزی و چند عدد مدادرنگی هم همیشه کنار فرزندم هست.

اعظم؛ مادر دوقلوهای شش ساله، می‌گوید: نه تنها من، بلکه بقیه مادرها هم تعدادی خوراکی سالم و جذاب به همراه دارند که چند کودک از سنین مختلف بتوانند هم‌سفره شوند. مادربزرگم فرهنگ لغت من است. این را خودم نمی‌دانستم. یک روز دوستی گفت: «جالبه که هر اصطلاحی می‌خوای به کار ببری، می‌گی به قول مادربزرگم.» خودم را مرور کردم و دیدم که آره. مادربزرگم پر است از کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه. خودش از پدر و مادرش گلایه دارد که چرا مکتب نفرستادنش و الان سواد خواندن و نوشتن ندارد. بزنم به تخته در هشتادسالگی هنوز حسرتش همین است، با اینکه آدم هشتادساله می‌تواند حسرت‌ها یا گلایه‌های دیگری داشته باشد. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم پس این کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه از کجا آمده‌اند!؟ شاید قدیم مردم در انتخاب کلمات، وسواس بیشتری به خرج می‌دادند؛ شاید زبان، اصالت بیشتری داشته؛ مثلاً مادربزرگم به جای اینکه بگوید: «زورم نمی‌رسد»، می‌گوید: «تیغم نمی‌بُرد.» به گمانم تیغم نمی‌برد می‌تواند یک تکه از شعری سپید باشد. یا در کودکی وقتی پسربچه‌ها فامیل، شیطنت را در شب‌های قدر در مسجد به حداعلی می‌رساندند و از خط قرمزها رد می‌شدند، این طوری خطاب‌شان می‌کرد: «تیرِ اجل‌خورده!» به عمق این ترکیب که می‌روم، قلبم از حرکت می‌ایستد. مقایسه‌اش می‌کنم با ناله و نفرین‌هایی که ما، مادرهای امروزی به بچه‌ها می‌کنیم. خدایی‌اش جزو عتاب‌های فاخر به نظر می‌رسد. گویی خود جناب سعدی دارد این دُر و گوهرها را سر نوه‌ها خالی می‌کند. همیشه به ما نوه‌ها می‌گوید که با خودتان زیرانداز داشته باشید که فرش مسجد تمیز بماند و غذاهایی داشته باشید که موقع بک یاالله گفتن، قرچ قوروچ نکند. یا در فاصله مناسبی از بلندگو بنشینید برای وقتی که روضه‌ها اوج گرفت و بچه خواب بود و مهم‌تر اینکه قرآن و مُهر کوچک و جانماز سبکی برای کودکان به همراه داشته باشید.

زینب‌سادات مادر پسر پنج ساله، می‌گوید: سرزمین مکه بود انگار سجاده‌ام. رسیده بودم به زمر و این آیه که ذلکم‌الله ربکم لهُ الملک لا إلـه إلا هو فأنی تصرفون؛ و «به درگاه او کجا می‌روید» توی سرم صدا می‌کرد که از خواب بیدار شده بود و دنبالم می‌گشت. آمد نشست کنارم و رژهای یاسی چادرم بغلش کرد. باز هم خواندم. کمی بلندتر که بشنود. گوش کرد و گفت: حالا نوبت منه.

قرآنم را گرفته بود و ورق می‌زد. گفتم لابد الان که ببیند تصویر ندارد، پسم می‌دهد، اما نداد. آهسته ورق زد تا به صفحه سفید آخر رسید و گفت چرا اینجا نقاشی نکشیدی؟ گفتم که قرار نیست اینجا نقاشی بکشم. دوباره ورق زد و گفت مامان! داستانش چیه؟ گفتم که این کتاب من داستان‌های زیادی دارد؛ داستان محمد امین، داستان نوح، داستان آدم و حوا، داستان موسی و ابراهیم و عیسی، داستان یوسف، داستان مریم. خندید و گفت داستان خاله مریم؟ پس داستان امین و متین هم دارد. بگو بگو. وقتش رسیده بود که قرآن خودش را بدهم. اولین قرآن من را که ثانی اثنین‌خان نوشته بود، آوردم و خواندیم. متنش را زود می‌خواندم و ترجمه‌اش را به زبان خودش می‌گفتم. رسیدیم به قصه نوح و کشتی. برای مردم سوارنشده نگران بود و توی صفحه‌ها دنبال‌شان می‌گشت. گفتم بقیه قصه‌ها یک روز دیگر. همه حیوان‌هایش را سوار کشتی مقوایی که برایش ساخته بودم کرد. هشت پا و خرچنگ را هم. عروسک‌های انگشتی را هم. وروجک و دایناسورها را هم. دلش نمی‌آمد که کسی جا بماند. دلت نیاید ما جا بمانیم. بعد در دفترم نوشتم که برای شب بعدی حتماً هدفون را هم در کیفم بگذارم که برای دقایقی با کارتونی در گوشی مشغول نگهش دارم.

سمیه مادر ریحانه ۱۰ ساله، می‌گوید: گاهی به حساب و کتاب خدا با مادران فکر می‌کنم و به ثواب پربرکتی که به خاطر نعمت فرشته‌ها به دعاخوانی نصفه و نیمه با بچه روی پا و نشسته و خوابیده‌مان می‌دهد. گرچه گفتن از مسائل مذهبی کاری دشوار و سخت است چرا که متأسفانه دیدگاه مردم ما همیشه یا سیاه مطلق است یا سفید مطلق. اما با خودم می‌گویم که شاید این ماییم که به نوعی این سیاهی یا سفیدی مطلق را به وجود می‌آوریم. در حالی که هیأت‌ها و روضه‌های خانوادگی مخصوصاً بخش شلوغ ما مادران در مساجد، از این پتانسیل برخوردارند که علاوه بر پرداختن به مسائل دینی و مذهبی، کارکردهای مثبت دیگری هم روی فرزندان داشته باشد. با همه سلول‌های بدنم می‌فهمم همه مادرانی که کنارم حضور دارند، دلداری همه یکطرف که دعای مادران در فلان جاست و همین هم کافی است و یک طرف مادری که هم خوشحال مادری کردنش است و هم جامانده از نماز و دعا و غذا و استراحت، لحظه‌ای نشستن، کودک دیگر و بدنی که مورد شماتت است که چرا خسته می‌شوی، چرا احساس خواب می‌کنی. دعاها انگار کشدار می‌شود و سطرها جابه‌جا و همه را پس و پیش می‌خوانیم. مُهره تسبیح‌ها گم می‌شود و می‌گوییم لابد تا الان صد تا شده. نمازها ولی کوتاه است به اندازه طاقت نداشته بچه‌هاست.

دخترم روزه اولی بود، طاقت بیدار ماندن در شب قدر را نکرد و موقع سحر بیدار شد و آمد کنارم و گفت: ای وای دیشب اصلاً دعا نکردم. هنوز هم قدر هست؟ گفتم بله. ریحانه گفت قدر اصلی؟ گفتم بله عزیزم. دیدم به حرفم شک دارد، برای اطمینان گفتم آقا فاطمی‌نیا گفتن که روزش هم قدر به حساب می‌آید. ریحانه گفت آقا فاطمی‌نیا را قبول دارم، حیف که متقلد نیست! متقلد؟ مقلد؟ چی بود؟ همون! ضحی سادات مادر دختر چهارساله، می‌گوید: مادر بودن از هر طرف که ببینی مانند دعاست. مثل روضه است، مانند عید است. متغیر و متنوع، خوف و رجا. هیأت دیشب کوچه اینانلو داشت زیارت عاشورا می‌خواند. شبش را نخوابیده بودم. از دلهره و درد. فکر می‌کردم سرما خوردم، خوابم می‌آمد اما انگار کودکم دلش می‌خواست سلام بدهد. کجاست کسی که می‌گفت مادرها باید در طول روز یک زمانی را هم برای خودشان بگذارند؟ جانمازم را در هیأت پهن کردم که نماز بخوانم ولی دخترم آمد و گفت مامان یه بازی داری بهم بگی؟ گفتم الان که آمدیم هیأت و می‌خواهم نماز بخوانم. گفت خب باشه، همین طور که داری نماز می‌خوانی فکر کن چه بازی‌ای به من بگی. همانجا فهمیدم که فقط خدا قبول کند. موقع خواندن جوشن بودم که بعد از هر فراز، باید چوب‌شورهای دخترم را هم فوت می‌کردم تا بخورد. این بازی ما خیلی برای بچه‌های دورمان هم جذاب بود، فقط چوب شور کم آورده بودیم. شب بعدی هم که یک پایم در کوچه مسجد بود و پای دیگرم کنار آب‌خوری و سرویس بهداشتی. من سال‌هاست که خدا را میان دلنگ دولونگ اسباب بازی‌ها دیدم، وقتی دخترم گریه می‌کرد و یادم می‌افتاد که همه چیز این زندگی، دلنگ دولونگی بیش نیست وقتی که مضطرب هستیم و پی آرامش می‌گردیم.

سارا مادر پسران ۶ و ۱۰ ساله، می‌گوید: هیأتی که ما می‌رویم، بخش مخصوصی دارد برای کودکان به مدیریت آقا نیکزاد. ساعت‌هایی که بچه‌ها کنار آقا نیکزاد هستند، جزو هیجان‌انگیزترین و خوشحال‌ترین ساعت‌ها و شب‌هاست. اصلاً بچه‌های هیأت، به خاطر آقا نیکزاد، عاشق شب قدر هستند. بچه‌ها کنار آقا نیکزاد، بیشتر از کلاس خلاقیت حرف‌هایشان را می‌زنند، بیشتر از کلاس بازی، می‌خندند و بیشتر از کلاس ورزش، بالا و پایین می‌پرند. آقا نیکزاد یک جوری می‌اندازدشان بالا و نزدیکی‌های زمین می‌گیردشان که فکر می‌کنی الان بچه، سکته رازده اما بچه غش‌غش می‌خندد و دوباره می‌رود ته صف، بلکه یک بار دیگر روی دست‌ها آقا نیکزاد بپرد به آسمان. بعد از همه این پریدن‌ها و نفس نفس زدن‌ها و غش غش خنده‌ها، حالا می‌نشینند روبه‌روی او و با یک بسم‌الله الرحمن الرحیم آیه‌های آن شب را شروع می‌کنند. آقا نیکزاد قصه می‌گوید، ماجراهای بامزه تعریف می‌کند، بچه‌ها را می‌آورد وسط و نمایش اجرا می‌کند، بچه‌ها همزه می‌شوند، لمزه می‌شوند، فرعون می‌شوند و طغیان می‌کنند، شتر صالح می‌شوند و آب می‌خورند، ابابیل می‌شوند و پرواز می‌کنند، عادیات می‌شوند و نفس نفس می‌زنند، ناس می‌شوند و داخل می‌شوند در دین‌الله افواجا. خدا را شکر که ما خاطرمان در شب قدر جمع است که آقا نیکزاد طوری این بچه‌ها را بالا می‌اندازد که مطمئنی خنده‌هایشان به آسمان می‌رسد.

نفیسه مادر زهرایی است که سندروم دان است. می‌گوید دخترم با مسجد و حرم میانه ندارد. دخترم می‌گوید نمی‌آیم که هشت تا بچه اونجاست. «هشت تا بچه اونجاست» اصطلاح زهراست برای جاهایی که بچه‌ها خیره بهش نگاه می‌کنند. دوست ندارد مردم یا بچه‌ها بهش زل بزنند ولی خیلی‌ها این کار را می‌کنند. اگر هم هشت تا بچه زیاد به زل زدن ادامه بدهند، ناگهانی آنها را می‌زند. چند بار بچه‌های مساجد غریبه ازش کتک خوردند و ما دیگر رویمان نشده برویم آن مسجد. از شب قدر هم چون تاریک است و کسی بهش زل نمی‌زند، خوشش آمده. می‌گوید عاشق شب قلبم. هرچه هم می‌گوییم قدر، همان قلب خودش را می‌گوید. خیلی هم شب قلب را جدی گرفته و پریشب قرآن جزء سی که برده بودم را قبول نکرد. مفاتیح سنگین را گذاشت روی سرش. در تمام اذکار هم دست‌هاش را بالا نگه داشت و یک بک‌ها را با اسم‌هایی ترکیبی که خودش می‌ساخت، تکرار کرد. در سلام آخر هم که به امام رضا دادند، خواست سنگ تمام بگذارد، به اندازه‌ای که در جشنواره‌ها تعظیم می‌کنند خم شد. با کلاه قرمزی که مراسم شب قدر را با جزئیات حتی با فین موقع قرآن سرگرفتن، بازسازی کرده بهش می‌گوید شب قدر خیلی شاده.

قسمت شاد شب قلب برایش همین بیدار بودن در وقتی است که تجربه نکرده، مثل خودمان. برای ما هم قسمت شادش همین است. ما هم شب قلب، وقتی را تجربه می‌کنیم که آدم خوب‌ها بقیه سال هم تجربه می‌کنند. ما هم مثل دخترم زهرا فقط همین چند شب برای ساعت حضور، مجاز می‌شویم. حالا زهرا من را یاد خودمان می‌اندازد و برداشت‌هایمان از حقایق. چه قرائت عجیبی زهرا دارد. آدم مؤمن می‌شود به دین زهرا. آدم مؤمن می‌شود به خدای زهرا.

نفیسه مادر زهرایی است که سندروم دان است. می‌گوید دخترم با مسجد و حرم میانه ندارد. دوست ندارد مردم یا بچه‌ها بهش زل بزنند. از شب قدر چون تاریک است و کسی بهش زل نمی‌زند، خوشش آمده. می‌گوید عاشق شب قلبم. هرچه هم می‌گوییم قدر، همان قلب خودش را می‌گوید. قسمت شاد شب قلب برایش همین بیدار بودن در وقتی است که تجربه نکرده؛ مثل خودمان. آدم مؤمن می‌شود به دین زهرا. آدم مؤمن می‌شود به خدای زهرا